

شک نیست کز سلاله نثر بلند اوست  
ای آنکه تا عنان بهوای تو داده‌ام  
هودهدی توئی و من از تو چو صرصری  
آزده‌ام ز زخم سگ گرچه لاجرم  
لکن بدان دیار نیایم ز ترس آنک

این روی نازگان که ز نظم آفریده‌ام  
از ناوک سخن صف خصمان دریده‌ام  
بر عادیان جهل بعاتت بزیده‌ام  
خط فراق بر خط شروان کشیده‌ام  
پیر آبهاست در ره و من سگ گزیده‌ام



طاقتی کو که بسر منزل جانان برسم  
خضر لب تشنه درین بادیه سرگردان داشت  
شب تار و ره دور و خطر مدعیان  
عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار  
بلبلان خوبی صیاد بیان خواهم کرد  
قطره اشکم و اما ز فراوانی ضعف  
در شهادتگه عشق است رسیدن مشکل

ناتوان مورم و خود کی بسلیمان برسم  
راه ننمود که بر چشمه حیوان برسم  
تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم  
من بدولت اگراز سیلی اخوان برسم  
اگر این بار سلامت بگلستان برسم  
طاقتی نیست که از دیده بمژگان برسم  
خاقنی راه چنان نیست که آسان برسم

### حرف - ن

ای ماه مرا حدیث آن مه کن  
ای قرصه آفتاب پیش من  
ای خیل خیال دوست هر ساعت  
ای لاف زده ز عشق و دل داده  
ای خاقانی دراز شد قصه

ای باد مرا ز زلفش آگه کن  
بگشای زبان، قصد آن مه کن  
از سبزه جان مرا چراگه کن  
جان هم بده و بکوی او ره کن  
جان خواهد یار قصه کوتاه کن



برات عشق بر جان تازه گردان	دلا با عشق پیمان تازه گردان
چو ایمان گفתי ایمان تازه گردان	بکفرش ز اول ایمان آر و آنکه
ناممکن سجود بت پرستان تازه گردان	نماز عاشقان بی بت روا نیست
گرت سوزیست، طوفان تازه گردان	چه رانی کشتی اندیشه بر خشک
بدرد تازه، درمان تازه گردان	بهر دردیت درمان هم ز درد است
نخست از عشق فرمان تازه گردان	خراج هر دو عالم برد خواهی
کهن ریشت بپیکان تازه گردان	باستقبال تیر چشم ترکان
دلت را خرقه ز ایشان تازه گردان	دل ازرق پوش و ترکان زرق پاشند
بآب عشق ریحان تازه گردان	سفالست این جهان، ریحان او عمر
چه خاقانی درآ، آن تازه گردان	جهان را عهد مجنونی شد از یاد



گوی کن سرهای سربازان بچوگان درفکن	رخش حسن ای جان شگرفی را بمیدان درفکن
زلف را گه طوق کن در حلق مردان درفکن	عشق را گه تاج ساز و بر سر عشاق نه
زینهار ای سیمبر گوی گریبان درفکن	عالمی از عشق آن بر سنگ بر، بر میزنند
یکنظر بنمای و آشوبی بدیشان درفکن	نیکوان خلد بالای سرت نظاره‌اند
زور با عقل آزمای و پنجه باجان درفکن	تن که باشد تا بخوان او کنی آلوده تیغ
فتنه‌ای ساز و میان کفر و ایمان درفکن	کفر و ایمان را بهم صلح است خیز از زلف و رخ
کز خراسان اندر آ، شوری بشروان درفکن	آخر ای خورشید خوبان مر ترا رخصت که داد
مردمی کن نام خاقانی بپایان درفکن	شاید ار سرنامه وصل تو نام دیگریست



دل‌م دردمند است بادی برافکن  
میندیش اگر صبر من لشکری شد  
اگر با غمت گرم در کار نایم  
اگر نزل عشقت بجز جان فرستم  
ترا طوق سیمین در افکند غبغب  
پی از هر خسی سایه پرورد بگسل  
که فرمایدت کآشنای خسان شو  
مشو در خط از پند خاقانی ای جان

برافکنده خود نظر بهتر افکن  
دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن  
ز دمه‌های سردم گره در بر افکن  
بخاکش فرو نه، برون در افکن  
مرا نیز از آن طوق طوقی درافکن  
نظر بر عزیزان جان‌پرور افکن  
که گوید که هر ای زر، بر خر افکن  
که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن



آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من  
نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم  
دود آهم دوش بابل را حبش کرده‌ست از آنک  
شبزن هندوی و جانم جو جو اندر دست او  
هر زن هندو که اورادانه بر دست افکنم  
چون بیارم اشک گرم، آتش زخم در عالمی

از پری روئی مسلسل شد دل شیدای من  
کآسمان ترسم بدرد یارب و یارای من  
غارت هاروتیان شد زهره زهرای من  
جو بجو میدید شب حال دل رسوای من  
دانه‌زن بیدانه بیند خرمن سودای من  
شعر خاقانی است گوئی اشک آتش‌زای من



ترک سن سن گوی توسن‌خوی سوسن بوی من  
من بخایم پشت دست از غم که او از روی شرم  
رسم ترکان است خون خوردن ز روی دوستی  
بسکه از زاری زبانم موی و مویم شد زبان

گر نگه کردی بسوی من نبردی سوی من  
پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من  
خون من خورد و ندید از دوستی در روی من  
کو مرا کشت و نیازد از برون یک موی من

ترک بلغاری است قاقم عارض و قندز مژه  
تا ز دستم رفت و همزانوی ناهلان نشست  
بوی وصلش آرزو می‌کردم او دریافت گفت

من که باشم تا کمان او کشد بازوی من  
شد کبود از شانه دست آینه زانوی من  
از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من



از عشق دوست بین که چه آمد بروی من  
از روی عشق روی ندارد که دم زخم  
باری کبوترا تو ز من نامه‌ای ببر  
درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست  
زنهار تا ببرج دگر کس بنگذری  
گستاخ بر میپر که نباید که ناگهی  
بر پای بندمت زر چهره که حاسدان  
خاقانی است جو جو در آرزوی او

کز غم مرا بکشت و نیاززد موی من  
کز عشق روی او چه غم آمد بروی من  
نزدیک یار و پاسخش آور بسوی من  
آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی من  
برجت سرای من به و صحرات کوی من  
شاهین بود نشانده براهت عدوی من  
بی‌رنگ زر رها نکنندت بیوی من  
او خود به نیم جو نکند آرزوی من



ای باد بوی یوسف دلها بما رسان  
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی  
با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست  
گر آفتاب زردی از آن سو گذشته‌ای  
ای نازنین کبوتر از این جاست برج تو  
ای هدهد سحرگهی از دوست نامه‌ای  
با دوست خلوه کن دو بدو و آنچه گفته‌ایم

یک نوبر از بهار دل ما بما رسان  
پنهان بدزد موئی و پیدا بما رسان  
امشب بداغ او کن و فردا بما رسان  
پیغام آن ستاره رعنا بما رسان  
گر هیچ نامه آری از آنجا بما رسان  
بستان ببند بر سر و عمدا بما رسان  
یک یک بگوی و پاسخ آنها بمارسان

خاقانی‌ایم سوخته عشق وامقی  
ما را مراد از این همه یارب وصال اوست  
عذرا نسیمی از بر عذرا بما رسان  
یا رب مراد یا رب ما را بما رسان

☆☆☆

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن  
از عتاب دوستان چون سایه نتوان در رمید  
عشقبازان را برای سر بریدن سنت است  
نیم شب پنهان بکوی دوست گم‌نامان شوند  
بر سر گنج آن شود کو پی بتاریکی برد  
جان در این ره نعل کفش آمد بیندازش ز پای  
شرط خاقانی است از کفر آشکارا دم زدن  
بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن  
جان فشاندن باید و چون سایه بیجان آمدن  
بر سر نطع ملامت پای‌کوبان آمدن  
شهره‌نامان را مسلم نیست پنهان آمدن  
مشعله بر کرده سوی گنج نتوان آمدن  
کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن  
پس نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

☆☆☆

ای لعل تو پرده‌دار پروین  
چشم تو ز نیم زهر غمزه  
صد عیسی دردمند را بیش  
آنک از تف مهر تست در تب  
از چشم بد ایمنی که دارد  
آهسته‌تر ای سوار چالاک  
حقی که نه از وفاست مگزار  
خاقانی را از آن خود دان  
وای زلف تو سایبان نسرين  
خون کرده هزار جان شیرین  
در سایه زلف کرده بالین  
جویان ز لب تو مهر تسکین  
دندان و لب تو شکل یاسین  
بر دیده ما متاز چندین  
راهی که نه از صفاست مگزين  
نیک و بد او از آن خود بین

☆☆☆

رویست بنا میزد یا ماه تمام است آن  
هر سال بدان آید خورشید بجوزا در  
در عهد تو زیبایی چیز است که خاص است این  
گفتم که بصر از تو هم پخته شود کام  
شبهای فراق را صبحی که پدید آید  
من بسته دام تو، سر مست مدام تو  
یک جام نخست تو بر بود مرا از من  
گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم



زلف است بنا میزد یا تافته دام است آن  
تا با کمر از پیشت گویند غلامست آن  
در عشق تو رسوائی کاریست که عامست آن  
امروز یقینم شد کاندیشه خامست آن  
با بیم رقیبانت هم اول شامست آن  
آوخ که چه دام است این یارب چه مدامست آن  
از جام دوم نیمی کم کن که تمامست آن  
صادق تر از او عاشق بنمای کدامست آن

تا مرا سودای تو خالی نگرداند ز من  
خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم  
باقی آن گاهی شوم کز خویشتن یابم فنا  
ای طریق جستجویت همچو خوبت بوالعجب  
من که چون کژدم ندارم چشم و بیپایم چو مار  
مرغ جان من در این خاکی قفس محبوس تست  
تا اگر پرآن شود کوی تو سازد آشیان  
سالها شد تا دل جان پاش ازرق پوش من  
از در تو برنگردم گرچه هر شب رگم خویش  
در ازل بر جان خاقانی نهادی مهر مهر

با تو ننشینم بکام خویشتن بی خویشتن  
تا دوئی یکسو شود هم من تو گردم هم تو من  
مرده اکنونم که نقش زندگی دارم کفن  
راه من سوی تو چون زلفت دراز و پرشکن  
چون توانم دید ره یا گام چون دانم زدن  
هم تو بالش برگشا و هم تو بندش برشکن  
یا گرش قربان کنی زلف تو گردد بابزن  
معتکفوار اندر آن زلف سیه دار وطن  
پاسبانان بینم آنجا انجمن در انجمن  
تا ابد بی رخصت خاقان اکبر برمکن



تا دل غم او دارد نتوان غم جانان خوردن  
گر پای سگ کویش بر دیده ما آید  
بر عشوه وصل او عمری بکران آرم  
آنجا که سنان باشد با کافر مژگانش  
در راه وفای او شد شیفته خاقانی

با اندوه او زشت است اندوه جهان خوردن  
زین مرتبه بر دیده تشویر توان خوردن  
گر چه ز خرد نبود زهری بگمان خوردن  
خوشر ز شکر دانم بر سینه سنان خوردن  
هر روز قفای نو از دست زمان خوردن

☆☆☆

در یک سخن آن همه عتیبش بین  
خورشید که ماه در عنان دارد  
خاموشی لعل او چه می‌بینی  
تا چشم نظاره زو خبر ندهد  
آن عقل که برد نام بالایش  
روزی که حساب کشتگان گیرد

در یک نظر آن همه فریبش بین  
چون سایه دویده در رکبش بین  
جمّاشی چشم پرعتیبش بین  
هم نور جمال او حجیبش بین  
سر چون سرنامه در نشیبش بین  
خاقانی را در آن حسیبش بین

☆☆☆

شب من دام خورشید است گوئی زلف یار است این  
اگر ناف بهشت از شب تهی ماند آن نمی‌دانم  
سرشک من برقص افتاد بر نطع زر از شادی  
قرارم شد ز هفت اندام کو هر هفت ناکرده  
چو من در پایش افتادم چو خلخال زرش گفتا  
بخستم نیم دینارش بگاز از بی‌خودی یعنی  
ز بس کز زخم دندانم برآمد آبلهش بر لب

شب است این یا غلط کردم که عید روزگار است این  
مرا در ناف شب دانم بهشت آشکار است این  
چو جانم در سماع آمد که یا رب وصل یارست این  
ز هفتم پرده رخ بنمود گفتمی نوبهارست این  
که چون خلخال ما هم زرد و هم نالان زار است این  
که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این  
رقیبش گفت پندارم لب تبخاله‌دار است این

لبش زنهار می‌کرد از لبم گفتم: معاذالله  
حلی چون آفتاب و حله چون صبح از برافکنده  
رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان بر ابرو زد  
جهانرا یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی

قصاص خون همی خواهم چه جای زینهارست این  
گرفتم در برش گفتم که ماهی در کنار است این  
که این مایه ندانی تو که ما را یار غارست این  
بفر خسرو عادل نکوتر یادگار است این



سوختم چون بوی برناید ز من  
من ز عشق آراستم بازارها  
ای خیال یار در خورد آمدی  
گر بگیرم دربرت عذراست از آنک  
دست بر سر دارم از دست اجل

و آتش غم روی ننماید ز من  
عشق بازاری نیاراید ز من  
بی تو دانی هیچ نگشاید ز من  
بوی بیماری همی آید ز من  
تا کلاه عمر نرباید ز من

### حرف - و

آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او  
دل خاک آن خونخواره شد تا آب او یکباره شد  
از جور او خون شد دلم و ز دست بیرون شد دلم  
کردم حسابش جو بجو دردستخون دیدم گرو  
پیرامن کویش بشب خصم است خاقانی طلب

هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روزافزون او  
صبری کز او آواره شد خاکش بهست از خون او  
در کار او چون شد دلم چون کارکرد افسون او  
جوجو شد از غم نو بنو بی‌روی گندمگون او  
هرجا که گنج است ای عجب مارست پیرامون او



سینه پر آتشم چو میغ از تو  
روز عمرم بُدی که چون رفتی

چهره پر گوهرم چو تیغ از تو  
حاصلی نیست جز دریغ از تو



ماتمِ عمرِ رفته خواهَم داشت  
رصدِ عشقِ تو جهانِ بگرفت  
ز آن سیه جامه‌ام چو میغ از تو  
چون تمنا کنم گریغ از تو



تو چه دانی که از وفا چه نمودم بجای تو  
گذری کن بکوی من، نظری کن بسوی من  
ز غمت گرچه خسته‌ام، کمرِ مهرِ بسته‌ام  
دلت از مهر گشته شد غمم از حد گذشته شد  
چو جهانی بخاصیت، تو و وصل تو عاریت  
نیت آن همی کنم که ترا جان فدی کنم  
همه رنجی بسر برم چو بکوی تو بگذرم  
تن اگر جان زیان کند لب تو کار جان کند  
علم الله که جان من چه کشید از جفای تو  
بنگر تا بروی من چه غم آمد برای تو  
دل از آن برگسسته‌ام که گذارم وفای تو  
چکنم چون نوشته شد بسرم بر قضای تو  
نزند لاف عافیت دل کس در بلای تو  
بجهان این ندی کنم که سرم با دو پای تو  
همی خشمی فرو خورم چو ببینم رضای تو  
دل خاقانی آن کند که بود حکم ورای تو



شد آبروی عاشقان ز آن خوی آتش‌ناک تو  
بس کن ز شورانگیختن و ز خون ناحق ریختن  
ای قدر ایمان کم شده ز آن زلف سردر هم شده  
دل گم شد از من بیسبب بر کن چراغ و دل طلب  
ای اسب هجرانگیخته نوشم بزهر آمیخته  
مرغان و ماهی در وطن آسوده‌اند آلا که من  
دل‌خستگان را بی‌طلب تریاکها بخشی ز لب  
بنشین و بنشان باد خویش ای جان عاشق خاک تو  
کز بس شکار آویختن می‌بگسلد فتراک تو  
وای قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو  
چون یافتی بگشای لب کاینک دل غمناک تو  
روزم بشب بگریخته ز آن غمزۀ ناباک تو  
بر من جهانی مرد و زن بخشوده‌اند آلاک تو  
محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو



چه کرده‌ام بجای تو که نیستم سزای تو  
مده ز خود رضای آن که بد کنی بجای آن  
دل من از جفای خود ممال زیر پای خود  
مکن خراب سینه‌ام، که من نه مرد کینه‌ام  
مرا دلی است پر ز خون ببند زلف تو درون  
مرا ز دل خبر رسد، ز راحت‌م اثر رسد  
رخ و سرشک من نگر که کرده‌ای چوسیم و زر  
نه افضل‌م تو خوانده‌ای، بیزم خود نشانده‌ای



نه از هوای دلبران بری شدم برای تو  
که با تو داشت رای آن که نگذرد ز رای تو  
که بد کنی بجای خود که اندر اوست جای تو  
ز مهر تو بری نه‌ام، بجان کشم جفای تو  
پناه می‌برم کنون، بلعل دل گشای تو  
سحرگهی که در رسد نسیم جان فزای تو  
تبارک الله ای پسر قویست کیمیای تو  
کنون ز پیش رانده‌ای، تو دانی و خدای تو

گر چه جانی از نظر پنهان مشو  
پرده رازم دریدی آشکار  
گر به جان فرمان دهی فرمان برم  
از بن دندان بدن‌دان مزد تو  
گر بیچم در کمند زلف تو  
خون‌خوری ترکانه کاین از دوستی است  
کشتیم پس خویشتن نادان کنی  
چون غلام تست خاقانی تو نیز

رحم کن در خون جان ای جان مشو  
وعده‌های کژ مده پنهان مشو  
آمدی ناخوانده بی‌فرمان مشو  
جان دهم جای دگر مهمان نشو  
چون کمند از شرم، رخ پیچان مشو  
خون مخور، ترکی مکن، تازان مشو  
این همه دانا مکش، نادان مشو  
جز غلام خسرو ایران مشو



پشت پائی زد خرد را روی تو  
گشته چون من گشته زنار دار

رنگ هستی داد جانرا بوی تو  
جان عیسی در صلیب موی تو

شهر بندی شد فلک در کوی تو  
در سیه‌کاری سپیدی خوی تو  
سر بشگر می‌برد جادوی تو  
نقش یاسین کرد بر بازوی تو  
چرب پهلویی هم از پهلوی تو

از پی خونریز جان خاکیان  
خرده کافوری و جان قیری کند  
از دلت ترسم بگاہ صلح از آنک  
بنده دندان خویشم کو بگاز  
جان خاقانی تو داری اینت صید

☆☆☆

خسته چشم اوست جان، مرهم جان کیست او  
اینست مسیح راستین درد نشان کیست او  
او رود از نهان نهان گنج روان کیست او  
خامشی گواه بین تنگ دهان کیست او  
من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او  
دعوی عشق و وصل هم، تا ز سگان کیست او

بسته زلف اوست دل، ای دل از آن کیست او  
شهری و دل در آستین، بر درش آستان‌نشین  
شیفتگان یگان یگان مست لبش زمان زمان  
کشت مرا دلش بکین هست لبش گوا برین  
خلق چنان برند ظن کوست بجمله ز آن من  
سینه خاقانی و غم، تا نزند ز وصل دم

☆☆☆

مطلع خورشید زیر زلف مه جولان تو  
هست دارالملک فتنه در سر مژگان تو  
زلف شهرآشوب خون‌آشام مشک‌افشان تو  
کیست کو بیخون دل یک لقمه خورد از خوان تو  
پای در دام هوا و دست در دامان تو  
نزد من آب حیاتست آتش هجران تو

ای تماشاگاه جان بر طرف لاله‌ستان تو  
تا نهادی حسن را دارالخلافه زیر زلف  
حلق خلقی را بطوق شوق در بند تو کرد  
ای بخوان حسن تو یوسف طفیلی آمده  
کی بود سر در گریبان خرد آنرا که هست  
از پی آن کانش هجر تو دارم یادگار

جان خاقانی فدای روی جان افروز تست

گرچه خصم اوست جانا یار و جانان جان تو

☆☆☆

در عشق داستانم و بر تو بنیم جو  
که که شده است صبرم و بر تو بنیم گاه  
بر طارم وصال نارفته دست هجری  
هر لحظه زیر پای سگ پاسبان تو  
خصمان من بحضرت تو حاضرند و من  
سوزی چنانکه دانی، باشد مرا و من  
خاقانی اگر نماند بر من بیک پیشیز

بازیچهٔ جهانم و بر تو بنیم جو  
جوجو شده است جانم و بر تو بنیم جو  
بشکست نردبانم و بر تو بنیم جو  
صد جان همی فشانم و بر تو بنیم جو  
موقوف آستانم و بر تو بنیم جو  
سازم چنانکه دانم و بر تو بنیم جو  
من نیز اگر نمانم و بر تو بنیم جو

☆☆☆

حرف ه

رخت تمنای دل بر سر عشاق نه  
قفل که بر لب نهی از دل معشوق ساز  
زخم که جانان زند همسر مرهم‌شناس  
طاق‌پذیرست عشق جفت نخواهد حریف  
دیدۀ تو راست نیست لاف یکی بین مزن  
عالم زرق را سغبه مشو چون شدی  
از سرحدّ وجود بگذر خاقانیا

تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه  
پای که از سر کنی در صف عشاق نه  
زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه  
بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه  
صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه  
سیم گُشی کن دو کون بر کف زرق نه  
با عدم ار عاشقی دست بمیثاق نه

☆☆☆

خیال روی توام غمگسار و روی تو نه  
خیال تو همه شب ره بکوی من دارد  
دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی  
دل من آرزوی وصل می‌کند چکنم  
ببوئی از تو شدم قانع و همی دانم  
هزار جوی هوس رفته است در دل تو  
ز جستجوی تو حیرت نصیب خاقانی است



بهرسوئی که کنم راه، راه سوی تو نه  
اگرچه بخت مرا رهنمای کوی تو نه  
که خرمم ز خیال تو و زخوی تو نه  
که آرزوی دلم هست و آرزوی تو نه  
که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه  
که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه  
تو کیمیائی و او مرد جستجوی تو نه

هست بدور تو عقل نام شکسته  
عشق تو بس صادق است آه که دل نیست  
صبح امید مرا بتاختن هجر  
گوهر عمرم شکسته شد ز فراق  
از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد  
زیر فلک نیست هیچ جنس و گر هست  
گویی کی بینم آسیای فلک را  
ای دل خاقانی از سخن چه گشاید

کار شکسته دلان تمام شکسته  
باده عجب رواق است و جام شکسته  
برده و در تنگنای شام شکسته  
ایمه بصد پاره شد کدام شکسته  
هست طلسم وفا مدام شکسته  
هست بنوعی ز دهر نام شکسته  
آب زده، سنگ سوده بام شکسته  
رو که شد اهل سخن قوام شکسته



در دستت اوفتادم چون مرغ پر بریده  
چشم از تو می‌بدزدم پیش رقیب گویی  
دیدی که تیر غازی مویی چگونه برد

در پیشت ایستادم چون شمع سربریده  
چشم بدم که ماندم از تو نظر بریده  
ای تو میان جانم زان زارتر بریده

پیمان مهر بسته و هم در زمان شکسته  
جان من از خیالت در عالم وصلت  
در سایه رکابت دلها بین فتاده  
خاقانی از هوایت در حلقه ملامت

پیوند وصل داده وهم بر اثر بریده  
هر دم هزار منزل راه خطر بریده  
بر پایه سریرت سرها نگر بریده  
زنجیرها گسسته و از یکدگر بریده

☆☆☆

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته  
ما با جمال روی تو مسکین شده در کوی تو  
ای عاقلانرا بارها بر لب زده مسمارها  
ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم  
ز آن نرگس جادو نسب درد مرا بگشاده تب  
دل برخسی بگماشتی کز خاک ره برداشتی  
خاقانی دل سوخته، با جور تست آموخته

لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته  
شب با خیال موی تو مشکین حجاب انداخته  
وی خستگانرا خارها در جای خواب انداخته  
زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته  
خواب مرا هر نیم شب بسته بآب انداخته  
خاکی دلم بگذاشتی در خون ناب انداخته  
دل درعنا افروخته، تن در عذاب انداخته

☆☆☆

سر مستم و تشنه، آب درده  
در حجله جام آسمان رنگ  
یاقوت بلور حقه پیش آر  
آن خون سیاوش از خم جم  
تا ز آتش غم روان نسوزد  
تا جرعه ادیم‌گون کند خاک  
مندیش که آب کار ما رفت

آن آتش‌گون گلاب درده  
آن دختر آفتاب درده  
خورشید هوا نقاب درده  
چون تیغ فراسیاب درده  
آن طلق روان ناب درده  
آن لعل سهیل‌تاب درده  
آوازه کار آب درده

کس در ده نیست جمله مستند بانگی بده خراب درده  
زلف تو کمند توسنانست مشکن سر زلف، تاب درده  
خاقانی را بخلوه یک دم بنشان، دوبدو شراب درده



در صبح آن راح ریحانی بخواه دانه مرغان روحانی بخواه  
یک دو جام از راه مخموری بخور یک دو جنس از روی یکسانی بخواه  
ساغری چون اشک داودی برنگ از پری روی سلیمانی بخواه  
دیدبان عقل را بر بند چشم چشم بندش آنچه می‌دانی بخواه  
زاهدانرا آشکارا می بده شاهدان را بوسه پنهانی بخواه  
جام خم کن جرعه بر خامان بریز عذر تشویر از پشیمانی بخواه  
دست بر کن، زلف بت‌رویان بگیر پوزش خجلت ز نادانی بخواه  
از سفالین گاو سیمین آهوان عید جان را خون قربانی بخواه  
گر بمستی دست‌یابی بر فلک زو قصاص جان خاقانی بخواه



ای برقرار خوبی، با تو قرار من چه از سکه گشت کارم، تدبیر کار من چه  
زرین رخم ز عشقت بی‌آب و سنگ مانده بر سنگ تو ندانم آب عیار من چه  
بر بوی وصل تا کی درد سر فراق آن می هنوز در خم چندین خمار من چه  
زنهار تا نگویی کاین غم بصر بنشان گر صبر غم نشاندی پس زینهار من چه  
دادم بباد عمری در انتظار روزی این روز بی‌مراد در انتظار من چه  
دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم این داغ ناامیدی در اختیار من چه

گویی به هیچ عهدی یک آشنا نبوده است  
خاقانیا چه گویی آید به دست یاری

این قحط آشنایان در روزگار من چه  
چون یار نیست ممکن سوداش یار من چه

☆☆☆

ای دل بیهات جان نهاده  
شهری همه ز آهنین دل تو  
بر طرف لب تو جان عیسی  
از کوی سوار چون برآئی  
ترکان کمین غمزه تو  
تو عاشق صید و تیغ در کف  
من پیش تو بر زمین نهم سر  
اسب از در من مران و مگذر  
خاقانی را در آتش عشق

جان پیشکشت جهان نهاده  
قفلی زده بر دهان نهاده  
از نیل و بقم دکان نهاده  
شبپوش بر ابروان نهاده  
یاسج همه بر کمان نهاده  
عشاق تو دل بر آن نهاده  
کای پای بر آسمان نهاده  
ها نعل بهاش جان نهاده  
نعل هوس از نهان نهاده

☆☆☆

ای زیر نقاب مه نموده  
از مقنعه، ماه غبغب تو  
باد سر زلفت ازسر آغوش  
دردانه عقد عنبرینت  
تو سوده بیای غم دلم را  
از شورش آه من همه شب  
وز ناله زیور تو تا روز

ماه من و عید شهر بوده  
صد ماه مقنعم نموده  
دستار سر سران ربوده  
خونین صدف از دلم گشوده  
من آتش غم بدست سوده  
بادام تو دوش ناغنوده  
من ناله خویش ناشنوده



ای طعنه زده بدیگرانم  
خاقانی اسیر دیگران نیست  
در کاهش جان من فزوده  
هم عشقت و گرگ آزموده

☆☆☆

ای غمزه غمازت دلها فگار کرده  
از روی همچو حورت صحرا چو خلد گشته  
یک وعده در دو ماهم داده که می‌بیایم  
مژگان پر ز کینت در غم فکنده دل را  
زان زلف ازدهاوش نیشی زده چو کژدم  
دل را کمند زلفت از من کشان ببرده  
از سینه و دو دیده رفت این دل رمیده  
پیش در تو هر شب خاقانی از هوایت  
وی طره طرارت جانها شکار کرده  
وز آه عاشقانت دریا بخار کرده  
چاکر بانتظارت دو چشم چار کرده  
لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده  
هرگز که دید کژدم بر شکل مار کرده  
در پیچ عنبرینت آنرا فسار کرده  
در زلف بی‌قرارت شبها قرار کرده  
دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده

☆☆☆

درآ تا سیل بنشانم ز دیده  
بیا از گرد ره در دیده بنشین  
مگردان سر ز من تا خون چشمم  
چنان بر دیده بندم نقش رویت  
گه از بازو و ران سازم کنارت  
گهر در پایت افشانم ز دیده  
که گرد راه بنشانم ز دیده  
سوی دل بازگردانم ز دیده  
که نقش خلد برخوانم ز دیده  
گهی بازوی خون رانم ز دیده

☆☆☆

ماه نو و صبح بين پياله و باده  
روز بشب کرده‌ای بتیرگی حال  
از پی آن تا حصار غم بگشایی  
جعد نشان بر جبین ساده و بنشین  
تشنه عیشی جز از مغان مستان آب  
بیش ز بازار می مخر که ببازار  
زر ببهای می چو سیم مکن گم  
می که دهی صاف ده چو آتش موسی

عکس شباهنگ بر پیاله فتاده  
شب بسحر کن بروشنائی باده  
جام سوار آمد و قنینه پیاده  
نغمه کنان زخمه‌زن چه جعد و چه ساده  
کآب مغان است داد عیش تو داده  
هیچ می نیست آب بر ننهاده  
آتش بسته مده بآب گشاده  
زو دم خاقانی آب خضر بزاده



افدی بنفس من بدت فی‌المهد عنی غافله  
ماهی ستاره زیورش هر هفت کرده پیکرش  
قلت ارحمینی هیت لک فالقلب فی البلوی هلک  
زلفش نگر دلال دل از من چه پرسى حال دل  
قلت اسمحینی بالقبل قالت الی کم ذالاحیل  
خاقانی اینک در پی‌اش بوسه‌زنان بر هر پی‌اش

لو قابلت شمس الضحی حارت و صارت آفله  
هر هشت خلد از منظرش دیدم میان قافله  
قالت جنون عاودک هادی هموم قابله  
زان زلف پرس احوال دل تا شکر دارد یا گله  
ارسل رسولا لایمل کم من دموع سایله  
راند دو اسبه بر پی‌اش کو راند یکسر راحله

### حرف ی

شوریده کرد ما را عشق پری جمالی  
زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی  
با سرکشی که دارد خوئی چه تندخوئی  
امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان

هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی  
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی  
الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی  
حالی بسوخت جانم کردم ازو سوالی

گفتم که ای نگارین، این گریه بر چه داری  
یارب چه صورت است آن کز پرتو جمالش  
خاقانی آفرین کوی آنرا که ز آب و خاکی

گفتا که بی جمالت روزی بود چو سالی  
هر دیده‌ای برنگی بیند ازو خیالی  
این داند آفریدن سبحانه تعالی



ای راحت دلها بتو، آرام جان کیستی  
ای گلبن نادیده دی اصل تو چه وصل تو کی  
ای از بتان دلخواه تو، بر حسن شاهنشاه تو  
بگشا صدف یعنی دهن بفشان گهر یعنی سخن  
چون زیر هر مویی جدا یک شهر جان داری نوا  
با مایی و ما را نه‌ای، جانی از آن پیدا نه‌ای  
خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو

دل در هوس جان می‌دهد، نادلستان کیستی  
با بوی مشک و رنگ می‌از گلستان کیستی  
ما را بگو ای ماه تو، کز آسمان کیستی  
پنهان مکن یعنی ز من تا عشق‌دان کیستی  
خامی بود گفتن ترا جانا که جان کیستی  
دانم کز آن ما نه‌ای، گویی از آن کیستی  
ایجان او غمخوار تو، تو غم نشان کیستی



ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی  
با لعل نیم ذره خندان چو آفتاب  
ای آیتی که سجده کنم چون بتو رسم  
پشت من از زبان شکسته شکست خرد  
مهری نه بر زبانت و مهری نه در دلت  
چون شانه سر است گل‌آلود پای دل  
دوشت نیاز این جگر سوخته نبود  
خاکی دلم در آتش و خون‌آب می‌شود

وی ماه روزوش ز شبستان کیستی  
سایه‌نشین دیده گریان کیستی  
گویی کز ایزد آمده در شان کیستی  
خردی هنوز طفل زبان‌دان کیستی  
بی‌شرم کودکی ز دبستان کیستی  
جوپای آنکه آینه جان کیستی  
امشب بوعده دل بریان کیستی  
تا تو کجایی امشب و مهمان کیستی

از دیده جرعه‌دان کنم از رخ نمکستان  
محراب جان مایی از این مایه آگه  
بر هر صفت که داری خاقانی آن تست

تا نوش جام و خوش نمک خوان کیستی  
آگه نیم که صورت ایوان کیستی  
ای از صفت برون شده تو آن کیستی



کردی نخست با ما عهدی چنانکه دانی  
راندی هزار فصل دلاویز در دو گوشم  
آن لابه‌های گرم تو ز اول بسوخت جانم  
از تو وفا نخیزد، دانی که نیک دانم  
از خون من نواله فرستی برای هجران  
هستم بر آنکه خود را بی تو ز خود برآرم  
خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد

ماند بدان که بر سر آن عهد خود نمایی  
و امروز از دو چشمم جز خون دل نرانی  
زیرا که همچو آتش یک سر همه زبانی  
وز من جفا نیاید، دانم که نیک دانی  
یک ره بخوان و صلح ناکرده میهمانی  
هر چند می سگالم تو نیز هم بر آنی  
زیرا که در جهانی و پرورده جهانی



زره زلف بر قبا شکنی  
ببری آب و سنگ ما کز دل  
دست و ساعد گرفته دو نانرا  
از سر عجب هر زمان با خود  
ننوازی دلی، چرا سوزی  
در کمین شکست دلپایی  
دل من نیست کن که مصلحت است  
عاشق محتشم بسی داری

آه در جان آشنا شکنی  
سنگ‌سازی، سبوی ما شکنی  
بگذری بازوی وفا شکنی  
عهدبندی که عهد ما شکنی  
نخری گوهری، چرا شکنی  
دل فدای تو باد تا شکنی  
چون نبینی دلی، کجا شکنی  
پل همه بر من گدا شکنی

بسزا گوهریست خاقانی چندی از سنگ ناسزا شکنی

☆☆☆

این چه شور است آخر ای جان کز جهان انگیختی  
معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی  
آتش از شرم تو چون گل در خوی خونین نشست  
دیده‌ام کافور کز هندوستان خیزد همی  
ز آن دل چون سنگ و آهن در دلم آتش زدی  
پشت بنمودی و خونها راندی از مژگان مرا  
صبحگاهی ساز ره کردی و جانم سوختی  
هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبوروار  
ای بسا اشک و سرشکا، کز رکاب و زین خویش  
موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان  
در تب هجرانش افکندی و آنکه مهر تب

گرد فتنه است اینکه از میدان جان انگیختی  
خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی  
ز آن خطی کز عارض آتش فشان انگیختی  
تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی  
پس بباد زلف ز آتش ارغوان انگیختی  
تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی  
آن چه آتش بود یا رب کان زمان انگیختی  
تا مرا زنبورخانه در روان انگیختی  
از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی  
سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی  
از ثنای خسرو صاحب قران انگیختی

☆☆☆

جان پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی  
تبهاست مرا در دل و نیشکرت اندر لب  
با تو بچنین دردی دل خوش نکنم حقا  
دوشم لقبی دادی، کمتر سگ کوی خود  
تو ترک سیه چشمی، هندوی سپیدت من  
پروانه جانبازم، پر سوخته شمعت

دانم که تو ز آن لبها جانی دگرم بخشی  
حالی بیرم تبها کز نی شکرم بخشی  
آلا که بعدر آن دردی دگرم بخشی  
من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی  
خواهی کلهم سازی، خواهی کمرم بخشی  
می‌افتم و می‌خیزم تا باز پرم بخشی

گه کشتن من سازی، گاهی گهرم بخشی  
بخشودنیم بالله وقتست اگرم بخشی

از غمزه و لب هر دم، دریاصفی با من  
گفتی که بخاقانی وقتی شکری بخشم

☆☆☆

دل بیش کند ز جان سپاری  
افتاده قرار بی‌قراری  
تن در دادم چنانکه داری  
تا خون دلم بناخن آری  
از دو سیبی چو روزگاری  
درگاه ترا بتنگ باری  
چندانکه بدست چپ شماری  
کز عمر گذشته یادگاری  
خاقانی را بتاج داری

تا بیش دلم خراب داری  
ای کار مرا بدولت تو  
دل خوش کردم چنین که دانی  
یک ناخن کم نمی‌کنی جور  
جان گاهی واندهان فزایی  
آوازه فراخ شد بعالم  
هر لحظه کشی ز صف عشاق  
این باقی عمر بر تو پاشم  
خاک در تو رساند خواهد

☆☆☆

تبها شوم بسته چو لبها بگشایی  
عمرم بکران رفت و ندانم که مرایی  
گر در دلم آید که در آغوش من آیی  
اندیشه در آنست که بر گفته نیایی  
انگشت مرا پیشه شد الماس ربایی  
چون آب روان کرد سخنهای هوایی

تبها کشم از هجر تو شبهای جدایی  
باز آنکه دل و جانم دانی که ترا اند  
از غیرت عشق تو بدنان بخورم دل  
گفتی ببرم جان تو اندیشه در این نیست  
شد ناخن من سفته ز بس کز سر مژگان  
خاقانی از اندیشه عشق تو در آفاق

☆☆☆

چه اوفتاد که دست جفا بر آوردی  
چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی  
بخورد خونم و گفتا برو نه درخوردی  
ز مردمی است مرا صبر نه ز نامردی  
بسرد پاسخ گویی علیک و برگردی  
که دید هرگز سوزنده‌ای باین سردی  
دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی  
چو نوک خار جفا راندی و نیازدم  
مرا بنوک مژه غمزه تو دعوت کرد  
بحق غمزه شوخ تو در رسم لکن  
بره چو پیش تو آیم، ترا سلام کنم  
بسوختی تر و خشک مرا بپاسخ سرد  
مرا نگویی کآخر بجای خاقانی



حقا که بیک خنده دو عالم بگشایی  
از رشته جانم گره غم بگشایی  
رحمی کنی آن حقه مرهم بگشایی  
صد مشکل از این شکل بیکدم بگشایی  
گر کار چو زنجیر من از هم بگشایی  
ایمن نشوم، گر تو توئی هم بگشایی  
کاین چنبر افلاک خم از خم بگشایی

آن لعل شکر خنده گر از هم بگشایی  
ورچه نگشایی لب و در پوست بخندی  
مجروح توام شاید اگر زخم ببندی  
کاربست فرو بسته، گشادن تو توانی  
اندیشه مکن سلسله چرخ نبرد  
گفتی چو فلک دست جفا برنگشایم  
هان ای دل خاقانی از آه سحری کوش



بازار زمانه بر شکستی  
تا حلقه زلف بر شکستی  
صد کار بکار در شکستی  
آوازه گلشکر شکستی

تا طرف کلاه در شکستی  
در حلق دلم فتاد زنجیر  
زان زلف شکسته عاشقانرا  
درد دل ما ببوسه بردی

حلقه در اختیار ما را      چندان بزدی که در شکستی  
خاقانی را ز غیرت عشق      ناله همه در جگر شکستی

☆☆☆

یا وصل ترا نشانه بایستی      یا درد مرا کرانه بایستی  
میسوزم از این غم و نمی‌بیند      این آتش را زبانه بایستی  
گفتی بطلب رسی بکوی ما      خود کوی ترا نشانه بایستی  
تا دل بوصال تو رسد روزی      در عهده آن زمانه بایستی  
تا عهد زمانه دستگیر آید      هم پای تو در میانه بایستی  
خود را سگ کوی تو گمان بردم      این قدر گمان خطانه بایستی  
بس محروم ز آستانت      سگ محرم آستانه بایستی  
بر هیچ نه هر زمان بیازاری      آزار ترا بهانه بایستی  
گر دهر دو روی و بخت ده رنگ است      باری دل تو یگانه بایستی  
آوخ همه نقب بر خراب آمد      یک نقب بگنج خانه بایستی  
بر ابلق آسمان ز زلف تو      شیب سر تازیانه بایستی  
در زلف تو ز آبنوس روز و شب      از دست مشاطه شانه بایستی  
در دانه دل نماند آب آوخ      در خوشه عمر دانه بایستی  
خاقانی فسانه شد عشقت      در دست تو این فسانه بایستی

☆☆☆

بر دیده ره خیال بستی      در سینه بجای جان نشستی  
وز غیرت آنکه دم بر آرم      در کام دلم نفس شکستی



تا خون نگشادم از رگ جان  
از چاه غمم بر آوردی  
شو پای طرب فراخ می نه  
گر نگذاری چنین که هستم  
خاقانی را نشایی ایراک  
تبهای نیاز من نبستی  
در نیمه ره رسن گستی  
ما و غم عشق و تنگدستی  
و امانت آن چنانکه هستی  
خودبینی و خویشتن پرستی



عالم افروز بهارا که تویی  
هم شکوفه دل و هم میوه جان  
اژدها زلفی و جادو مژگان  
تو شکار من و من کشته تو  
کار برهم زده مردا که منم  
زخم بگذاری و مرهم نکنی  
کشتیم موی نیاززده بسحر  
سوختی سینه خاقانی را  
لشکر آشوب سوارا که تویی  
بوالعجب وار بهارا که تویی  
کافرا، معجزه دارا که تویی  
ناوک انداز شکارا که تویی  
زلف درهم شده یارا که تویی  
سنگدل زخم گذارا که تویی  
ساحرا، نادره کارا که تویی  
آتش‌انگیز نگارا که تویی



گر زیر زلف بند او باد صبا جا یافتی  
گر تن مقیمستی برش بی پرده دیدی پیکرش  
گر شانه در زلف آردی از شانه دلها باردی  
گر دل خطی بنگاشتی زلف و لبش پنداشتی  
گر دیده دیدی درگهش خونابه بگرفتی رهش  
صد یوسف گم بوده را در هر خمی وایافتی  
در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی  
ور آینه بر داردی آینه جانها یافتی  
هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی  
بودی که روزی ناگهش از خصم تنها یافتی

دُر باری در پای او، از دیده هم بالای او  
گر عاشقان محرمش کس عرض کردی بر غمش

گر در جوار رای او دل صدر والا یافتی  
هر ذره را در عالمش خاقانی آسا یافتی

☆☆☆

چه کردم کاستین بر من فشاندی  
جفا پل بود، بر عاشق شکستی  
چو خورشید آمدی بر روزن دل  
لبالب جام با دونان کشیدی  
مرا صد دام بر هر سو نهادی  
ترا با دست در سر خاصه اکنون  
تو هم‌ناورد خاقانی نه‌ای ز آنک

مرا کشتی و پس دامن فشاندی  
وفا گل بود، بر دشمن فشاندی  
برفتی خاک در روزن فشاندی  
پیپی جرعه‌ها بر من فشاندی  
هزاران دانه پیرامن فشاندی  
که گرد مشک بر سوسن فشاندی  
سلاح مردمی از تن فشاندی

☆☆☆

باز از کرشمه زخمه نو در فزوده‌ای  
کوتاه بود بر قدت ای جان قبای ناز  
روزی هزار بارم در خون نشانده‌ای  
در ساز ناز بود ترا نغمه‌های خویش  
آخر چه موجب است که باز از حدیث وصل  
باری اگر طویله عمرم گسسته‌ای  
خاقانی از پی تو سر اندازد ار چه باز

درد نوم بدرد کهن برفزوده‌ای  
کامروز پاره دگرش درفزوده‌ای  
روزی که سوز هجران کمتر فزوده‌ای  
ایندم قیامت است که نوتر فزوده‌ای  
کم کرده‌ای و در سخن زر فزوده‌ای  
چشم مرا طویله گوهر فزوده‌ای  
بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده‌ای

☆☆☆

جان از برم برآید چون از درم درآئی  
جان خود چه زهره دارد ای نور آشنائی  
جانی که یافت از خم زلفین تو رهائی  
بر زخمهای جانم هم درد و هم دوائی  
از پای پاسبانت بوسی کنم گدائی  
تبهای هجر دارم شبهای بینوائی  
گمراه کردم از خود تا تو رهم نمائی  
تو خود نهان نباشی کاندر نهان مائی

لب را بجای جانی بنشان بکدخدائی  
کز خود برون نیاید آنجا که تو درآئی  
از کار باز ماند همچون بت از خدائی  
در نیم راه عqlم هم خوف و هم رجائی  
وآنگاه سر بر آرم کاینست پادشائی  
تبهای من ببندی لبها چو برگشائی  
از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرائی  
خاقانی از تحیر پرسان که تو کجائی



هر زمان بر جان من باری نهی  
بس کم آزرمی نپندارم که تو  
هر کجا برداری انگشت جفا  
هیچت افتد کاین دل افتاده را  
پای اگر در کار من نهی بوصل  
ور نبخشی بوسه‌ای باری بلطف  
کار خاقانی بسازی زین قدر

وین دل غمخواره را خاری نهی  
مهر بر چون من کم آزاری نهی  
زود بر حرف وفاداری نهی  
از سر رغبت سر و کاری نهی  
دست شفقت بر دلم باری نهی  
مرهمی بر جان افکاری نهی  
کار او را نام بیکاری نهی



دیدی که هیچ‌گونه مراعات من نکردی  
زنگار غم فشاندی بر جانم و ندیدی  
روزم سیاه کردی و روزی ز روی حرمت

در کار من قدم ننهادی بپایمردی  
کز چرخ لاجورد دلم هست لاجوردی  
در روی تو سپید نکردم که تو چه کردی

تا خون من چو آب نخوردی بنوک غمزه  
گفتی که درنوردم یکباره فرش صحبت  
پنداشتم که هستی درمان سینۀ من  
خاقانی آن تست مکن غارت دل او

در جستجوی کشتن من آب وانخوردی  
فرش نگستریده ندانم که چون نوردی  
پندار من غلط شد درمان نه‌ای، که دردی  
کز خانه صید کردن دانی که نیست مردی



ز بد خوئی دمی خو وانکردی  
بجای من که بر عهد تو ماندم  
مگر لطفی که از تو چشم دارم  
کجا یک وعده‌ای دادی که در وی  
پی یک بوسه گرد پایه حوض  
شنیدی حال خاقانی که چونست

مراعاتی بجای ما نکردی  
ز بد عهدی چه ماندت؟ تا نکردی  
در آن عالم کنی، کاینجا نکردی  
هزار امروز را فردا نکردی  
بسی گشتم، تو دل دریا نکردی  
ولی بر خویشتن پیدا نکردی



کاشکی جز تو کسی داشتمی  
یا در این غم که مرا هر دم هست  
کی غمم بودی اگر در غم تو  
گر لب‌ت آن منستی ز جهان  
خوان عیسی بر من و آنکه من  
سر و زر ریختمی در پایت  
گر نه عشق تو بُدی لعب فلک

یا بتو دسترسی داشتمی  
همدم خویش کسی داشتمی  
نفسی هم‌نفسی داشتمی  
کافرَم گر هوسی داشتمی  
باک هر خرمگسی داشتمی  
گر از این دست، بسی داشتمی  
هر رخی را فرسی داشتمی

گر نه خاقانی خاک تو شدی کی جهان را بخشی داشتمی

☆☆☆

درآ کز یک نظر جان تازه کردی بسا عشق کهن کان تازه کردی  
چو می در جان نشین تا غم نشانی که چون می مجلس جان تازه کردی  
می چون بوستان افروز ده زانک سفال دل چو ریحان تازه کردی  
خیالت در برم باغ طرب داشت رسیدی ز آب حیوان تازه کردی  
ز برق خنده‌های سر بمهرت بمجلس بوسه باران تازه کردی  
قیامت‌هاست در زلف تو پنهان قیامت را به پنهان تازه کردی  
بسیمین تخته و مشکین ده آیت دبیران را دبستان تازه کردی  
بجزعین پرده و قیرین عروسان امیران را شبستان تازه کردی  
شبانگه آفتاب آوردی از رخ مرا عهد سلیمان تازه کردی  
سلیمانم نه خاقانی که جانم بدان داودی الحان تازه کردی

☆☆☆

دوست داری که دوست‌دار کشی یک دلی را هزار بار کشی  
نو گرفتار عشق را زنهان دم کنی پس باشکار کشی  
رشته جان سیه کنی چون شمع عاشقی را که شمع‌وار کشی  
ما چراغ تو و تو آتش و باد که یکی بر گنی هزار کشی  
کیسه لاغر شده، چه سیم کشم صبر فربه شده، چه زار کشی  
جام پر می دهی به مجلس می غمگنانرا بغمسار کشی  
خنده را گو که سر مبر بشکر چند شیران مرغزار کشی

غمزه را گو که خون مریز بسحر  
تشنه عشق را بجستن آب  
دولت عشق یار خاقانی است  
چند مرغان روزگار کشی  
غرچه در آب انتظار کشی  
تو همه دولتی که یار کشی



تا لوح جفا درست کردی  
ای من سگ تو، تو بر سگ خویش  
گفتی سگ من چه داغ دارد  
کشتیم درست و بر لب خویش  
گفتی ز جفا چه کردم آخر  
خاقانی بس کز اهل جستن  
سر کیسه عهد سست کردی  
بسیار جفای چست کردی  
آن داغ که از نخست کردی  
خون دل من درست کردی  
چندانکه جفای تست کردی  
سر در سر کار جست کردی



ز دلت چه داد خواهم که نه داور منی  
همه عالم آگهی شد که جفاکش توام  
دل من از میانه گم شد عوضش چه یافتم  
نفسی دریغ داری ز من ای دریغ من  
بکمند زلفت اندر خپه گشت جان من  
بلبت شفیع بردم که مرا قبول کن  
ز در تو چند لافم که تو روزی از وفا  
ز غمت چه شاد باشم که نه غمخور منی  
نهام از دل تو آگه که وفاگر منی  
که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی  
ز تو قانعم ببوئی که سمنبر منی  
دیتش هم از تو خواهم که دلاور منی  
بستیزه گفت خون خور که نه درخور منی  
بحقایقی نگفتی که سگ در منی



خاک توام مرا چه خوری خون بدوستی  
ای تازه گل که چون گلی از تلخی و خوشی  
مانی بماه نو که بشییم چو بینمت  
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی  
تو دشمنی نه دوست که بر جان من کنند  
سرهای گردنان بشکر می برد لب  
خاقانی از تو چشم چه دارد بدشمنی



جان منی مرا مکش اکنون بدوستی  
چند از درون بخصمی و بیرون بدوستی  
چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی  
ترک این چنین کند که خورد خون بدوستی  
ترکان غمزه تو شبیخون بدوستی  
کان لب نهان کشیست چو گردون بدوستی  
چون می کنی جفای دگرگون بدوستی

دل نداند ترا چنان که توئی  
با تو خورشید حُسن چون سایه  
عقل جان بر میان بخدمت تو  
تو جهان دگر شدی از لطف  
تو برآنی که جانم آن تواست

جان ننگجد در آن مکان که توئی  
میدود پیش و پس چنان که توئی  
می شتابد بهر کران که توئی  
هم تو سلطان بر آنجهان که توئی  
من که خاقانیم، بر آن که توئی



بانگ آمد از قنینه کآباد بر خرابی  
زان پیش کز دورنگی عالم خراب گردد  
گفتی من آفتابم بر رخنه بیش تابم  
از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن  
دانم که دردت آید از شهد لب گزیدن  
ز آن زلف عیسوی دم داغ سگیم بر نه

ها آب کار عشرت گر مرد کار آبی  
ساقی برات ماران بر عالم خرابی  
من رخنه کرده ام دل، بر رخنه چون نتابی  
کو بوسه کآخر ار من خاکم تو آفتابی  
باری کم از مزیدن چون گاز برنتابی  
نقش صلیب برکش چون داغ گرم تابی

خاقانی است و جانی یکبار کشته از غم

پس چون دوباره کُشتی آنکه کجاش یابی

☆☆☆

دلم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی  
مرا بنیم کرشمه تمام کشتی و آنکه  
سه بوسه خواستم از تو ز من دو اسبه برفتی  
مترس ماه نگیرد، گرم بماهی باری  
خیال تو ز تو طیره، خجل خجل بمن آمد  
مرا خیال تو بالله که غمگسارتر از تو  
دلیست بر تو مر اوام و جان وظیفه بر آن لب  
شگرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی

نه خاک تو شدم از من چه گام باز گرفتی  
قدم ز کار دل من تمام باز گرفتی  
چو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی  
خبر فرستی اگر چه سلام باز گرفتی  
بعذر آنکه ز کویم خرام باز گرفتی  
خیال باز مگیر ار پیام باز گرفتی  
وظیفه چشم چه دارم که وام باز گرفتی  
ز من چه ننگ رسیدت که نام باز گرفتی

☆☆☆

بخرد راه عشق می پوئی  
تو هنوز ابجد خرد خوانی  
مرد کامی و عشق میورزی  
زلف جانان ترازوی عشق است  
جو زرین شدی بآتش عشق  
ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه  
بر محک بلال چهره زرت  
خون بکری کجاست گر دادی  
بوفا جمع را چو صابون باش

بچراغ آفتاب میجوئی  
وز معمای عشق می گوئی  
در ز کامی و مشک می بوئی  
رنگ خالش محک دل جوئی  
سرخ شو گر در این ترازوئی  
از سپیدی رسد سیه روئی  
بولهب روی به ز نیکوئی  
گریه و دیده را زناشوئی  
نیست گردی چو گردها شوئی



بس کن از جان خشک خاقانی

که نه بس صید چرب پهلوی

☆☆☆

خود لطف بود چندان ای جان که تو داری  
بر مرکب خوبی نکنی طوق ز غبغب  
بالله که عجب نیست گر از تابش غبغب  
بر شگرت از پرّ مگس پرده چه سازی  
گفتی که برو گر مگسی بر ننشینی  
مژگانت مرا کشت که یک موی نیازد  
بگشای بدنان گره از رشته جانم  
گفتی که چه سرداری در عشق نگوئی  
بردی دل خاقانی از آن سان که تو دانی

دارند بتان لطف نه چندان که تو داری  
دستار چه زان زلف پریشان که تو داری  
زرین شود آن گوی گریبان که تو داری  
ای من مگس آن شکرستان که تو داری  
هم مورچه‌ام بر سر آن خوان که تو داری  
وین نیست عجب زان سر مژگان که تو داری  
تا دردچنم زان سر دندان که تو داری  
دارم سر پای تو بآن جان که تو داری  
میدار بزهارش از آنسان که تو داری

☆☆☆

صید توام فکندی و در خون گذاشتی  
وصلت چو دست سوخته میداشتی مرا  
میداشتی چو مهره مارم بدوستی  
چون طفل‌وار جنگ کنی، آشتی بکن  
نی نی بزرق مهره مارم دگر مبند  
خاقانیا درخت وفا کاشتن چه سود  
صبح تو شام گشت و فلک بر تو چاشت خورد

صیدی ز خون و خاک چرا برنداشتی  
در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی  
دندان مار بر جگرم چون گماشتی  
کز جنگ طفل زود دمد بوی آشتی  
بر بازوئی که نام خسانش نگاشتی  
چون بر جفا دهد ز وفائی که کاشتی  
تو غمر وار در هوس شام و چاشتی

☆☆☆

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری  
نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت  
تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بیاد دادی  
ندهیم تار مویی که میان جان ببندم  
دم وصل را نخواهی که رسد بسینه من  
بامید تو بسا شب که بروز کردم از غم  
دل کشته من اینجا بخیال تست زنده  
کم من گرفتی آخر نبود کم از سلامی  
سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصلی  
چه طمع کنم کنارت که نیرزمت ببوسی  
بوفاش کوش خاقانی اگر چه در نگیرد

برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری  
نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری  
تو چه آتشی که آیم ز جگر دریغ داری  
نه غلام عشقم از من چه کمر دریغ داری  
نفس بهشتیان را ز سقر دریغ داری  
تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری  
چه سبب خیالت از من بسفر دریغ داری  
بعیار نیکمردان کمی ار دریغ داری  
نبرم شفیع ترسم که مگر دریغ داری  
چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری  
نه که دین و دل بدادی سر و زر دریغ داری



زین نیم جان که دارم جانان چه خواست گوئی  
چشم کمانکش او ترکی است یاسج افکن  
در وعده خورد خونم پس داد وعده کژ  
چون پلپلم بر آتش نعره زنان و سوزان  
هجرانش آتش غم در کشت عمر من زد  
گفتم رسم بوصلت مژگان بر ابروان زد  
من سر نهم بپایش و او روی تابد از من  
طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم  
محرم نژاد دوران ور زاد کشت خیره

کرد آنچه خواست با دل از جان چه خواست گوئی  
چون صبر کرد غارت ز ایمان چه خواست گوئی  
زان خون که نیست چندین، چندان چه خواست گوئی  
کز زیره آب دادن جانان چه خواست گوئی  
زین کشت زرد عمرم هجران چه خواست گوئی  
زین بر زدن با بر و مژگان چه خواست گوئی  
من پشت دست خایم کو زان چه خواست گوئی  
زاین هست نیست موئی طوفان چه خواست گوئی  
زاین خیره کشتن آوخ دوران چه خواست گوئی

این دور بیوفایان ز ایشان چه خواست گوئی  
چون دل نیافت دارو ز افغان چه خواست گوئی  
زین دور کردن ما شروان چه خواست گوئی

ز آن همدمان یکدل یک نازنین نمانده است  
خاقانیا دلت را ز افغان چه حاصل آمد  
شروان ز باغ سلوت بس دور کرد ما را



دل بیمار چونست و تو در تیمار من چونی  
عفی الله پرسشی فرمای کای بیمار من چونی  
جگرخواری مکن واپرس کای غمخوار من چونی  
نمی‌پرسی مرا کای تشنه دیدار من چونی  
زهی فارغ ز کار من چنین در کار من چونی  
سگ کویت نمی‌پرسد مرا کای یار من چونی  
نگوئی کای وفادار جفا بردار من چونی  
نمی‌پرسد که ای طوطی شکر بار من چونی

مرا روزی نپرسی کآخر ای غمخوار من چونی  
گرفتم درد دل بینی و جان دارو نفرمائی  
زبان عشق میدانی و حالم وا نمی‌پرسی  
در آب دیده می‌بینی که چون غرقم بیدارت  
امیدم در زمین کردی که کارت بر فلک سازم  
تو دانی کز سگان کیستم هم بر سر کویت  
میان خاک و خون چون صید غلطانست خاقانی  
تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی



یا راست‌تر ز قد تو باشد صنوبری  
یا زاد شوخ‌تر ز تو فرزند مادری  
بینم نشسته بر سر کویت مجاوری  
یا باد در کفی ز تو یا خاک بر سری  
نی بی‌دلیست چون من و نی چون تو دلبری  
نی چون تو هست در همه گیتی ستمگری  
تا بر پرد ز بر دل من چون کبوتری

هرگز بود بشوخی چشم تو عبهری  
یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی  
گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار  
یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی  
کردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر  
نی چون من است در همه عالم ستمکشی  
پران شود ز زیر کله زاغ زلف تو

تا پشت من خمیده شود همچو چنبری  
گویم که سازمش ز دل خویش مجمری  
گویم حدیث در دهنّت باد شگری

ز آن زلف عنبرینت زخم چنبری شود  
گوئی چرا کشی سر زلف معنبرم  
گوئی که شکر منت آید بارزو



انصاف ده که کار ز انصاف می‌بری  
فریاد تا چه شوخی و یا رب چه کافری  
هر پرده را که دوزی هم خود همی دری  
چون بینمت که یاد یکی دون همی خوری  
صد را فرو بری و یکی را برآوری  
هر دم هزار دام بهر سو بگستری  
از تو گریز نیست که خصمی و داوری

گر قصد جان نداری، خونم چرا خوری  
خود نیست نیم ذره محابای کس ترا  
هر صبح و شام عادت گردون گرفته‌ای  
از دیده جام جم ببارم شراب لعل  
خوی زمانه داری وز آن هر زمان چنو  
از تو کجا گریزم کز بهر بند من  
خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنک



رشوه رای تو زر بایستی  
طرب‌افزای تو زر بایستی  
پیشکش‌های تو زر بایستی  
کشته در پای تو زر بایستی  
کار پیرای تو زر بایستی  
صلح فرمای تو زر بایستی  
خرج فردای تو زر بایستی  
در تمنای تو زر بایستی

هدیه پای تو زر بایستی  
غم عشقت طرب‌افزای من است  
جان چه خاکست که پیش تو کشم  
دیده در پای تو کشتن هوس است  
آتش بسته گشاید همه کار  
بی‌زری داشت ترا بر سر جنگ  
گرد هم اجرای امروز تو جان  
کوه سیمینی و هم سنگ توام

تا کنم بر سر بالات نثار  
ترش‌رویست زرّ صفرابر  
دید سیمای مرا عشق تو گفت  
دل سوداپز خاقانی را  
هم ببالای تو زر بایستی  
وقت صفرای تو زر بایستی  
که چو سیمای تو زر بایستی  
هم بسودای تو زر بایستی



ناز جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی  
دل که جوئی هم بلاپرورد جانان جوی از آنک  
نازنین مگذار دل را کز پی پروانگی  
عشق از اول بیدق سودا فرو کردن خوش است  
مال و هستی باختن سهل است از اول دست لیک  
یک جگر خونست عاشق را و درد و غم حریف  
سر بنه تا درد سر برخیزد و بار کلاه  
جان ز بهر خدمت جانان طلب نز بهر تن  
تن نماند منت جان چون بری خاقانیا  
چون بغربت دل نهادی ترک شروان کوی از آنک  
ساز وصل و سوز هجران برنتابد هر دلی  
عافیت در عشق جانان برنتابد هر دلی  
ناز مشعل‌دار سلطان برنتابد هر دلی  
شهرخ غم در پی آن برنتابد هر دلی  
دستخون ماندن بیایان برنتابد هر دلی  
جرعۀ می را دو مهمان برنتابد هر دلی  
کز پی سر طوق و فرمان برنتابد هر دلی  
کز پی تن منت جان برنتابد هر دلی  
ده خراب و حکم دهقان برنتابد هر دلی  
کبریای اهل شروان برنتابد هر دلی



دشوار عشق بر دلم آسان نمیکنی  
بسیار گفتمت که زیان دلم خواه  
هجر توام ز خون جگر طعمه میدهد  
با تو حدیث بوسه همان به که کم کنم  
درد مرا بنوعی درمان نمیکنی  
گفتن چسود با تو که فرمان نمیکنی  
گر تو بخوان وصلش مهمان نمیکنی  
کالا حدیث زرّ فراوان نمیکنی

جان می‌دهم بجای زر این نادره که تو  
یک چشم زد نباشد کز بهر چشم زخم

از زر حدیث میکنی از جان نمیکنی  
قرب هزار جانرا قربان نمیکنی

☆☆☆

گر نه تو ای زود سیر تشنه خون منی  
هست یقینم که من مهر ترا نگسلم  
در طلب خون من قاعده‌ها می‌نهی  
بر پی دونان شوی از سر دون همتی  
دست بشاخ جفا از پی آن برده‌ای  
گر نه من مستمند دشمن خاقانیم

با من دیرینه دوست چند کنی دشمنی  
نیست درستم که تو عهد مرا نشکنی  
در ره امید من قافله‌ها میزنی  
باز مرا دهمدی از سر تر دامنی  
تا رگ عمر مرا بیخ ز بن برکنی  
بهر چه گفتم که تو دوست عزیز منی

☆☆☆

چه کرد این بنده جز آزاد مردی  
بدل گفתי نخواهم جست، جستی  
همه بر حرف هجران داری انگشت  
دل من مست تست او را میفکن  
کجا یارم که با تو باز کوشم  
چه سود ار من رسم در گرد اسبت  
بر آن ایوان که نقشت را نگارند

که گرد خاطر او بر نگردي  
جفا گفתי نخواهم کرد، کردی  
چه باشد کاین ورق را در نوردی  
که مستان را فکندن نیست مردی  
که تو با رستم ای جان هم‌نبردی  
که تو صد ساله ره ز آنسوی گردی  
دل خاقانی آمد لاجوردی

☆☆☆

از روی تو فرزند شمع سرای عیسی  
ای صید دام حسنت شیران روز میدان  
آتش‌پرست رویت جان هزار زردشت  
رضوان بروی تو دید این تیره خاکدانرا  
هر دل که رخت نزهت در باغ زلفت آرد  
ای بی‌نمک بهجران خوش کن بوصل عیشم  
با من که هست جانی مانده ز دست قهرت  
خاقانی از دل و جان برخی روی تو شد



وز عارض تو خیزد نور شب تجلی  
وی مست جام عشقت مردان راه معنی  
بسته صلیب زلفت عقل هزار عیسی  
گفت اینت خوب جایی، خوشتر ز خلد مأوی  
دارد چراگه جان در زیر شاخ طوبی  
دانی مزه ندارد بی تو ابای دنیی  
در پای تو فشاندم، کردی قبول یا نی  
گر چه ز وصلت او را دولت نداد برخی

ما تا جان بود جانان تو باشی  
دل دل هم تو بودی تا بامروز  
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی  
بده فرمان بهر موجب که خواهی  
اگر گیرم شمار کفر و ایمان  
بدین و کفر مفرستم کزین پس  
ز خاقانی مزن دم چون تو اوئی

ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی  
وزین پس نیز جان جان تو باشی  
بهر دردی مرا درمان تو باشی  
که تا باشم، مرا سلطان تو باشی  
نخستین حرف سر دیوان تو باشی  
ما هم کفر و هم ایمان تو باشی  
چه خاقانی که خود خاقان تو باشی



گر بر در وصلت امید بار بودی  
این فتنه‌ها نرفتی از روزگار بر ما  
ما را غم فراق بحریست بی‌کرانه

بس دیده کز جمالت امیدوار بودی  
گر نه جمال رویت در روزگار بودی  
ای کاش با چنین غم دل در کنار بودی

یا رب چه رونقستی بازار ساحری را  
گر بر فلک رسیدی از روی تو خیالی  
خاقانی ار نبودی و صاف خوبی تو

گر چون دو چشمت او را یک کیسه‌دار بودی  
در چشم هر ستاره صد لاله‌زار بودی  
خاقان اکبر او را کی خواستار بودی



با هیچ دوست دست به پیمان نمیدهی  
آنجا که زخم کردی مرهم نمیکنی  
همچون فلک که بر سر خوان قبول و رد  
آسان همی بری ز حرفان خویش دل  
ارزان ستانی آنچه دهم در بهای بوس  
مژگانت را بکشتن من رخصه داده‌ای  
خاقانی گدای بوصل تو کی رسد

کار شکستگانرا سامان نمیدهی  
و آنرا که درد دادی درمان نمیدهی  
آنرا همی که تره دهی نان نمیدهی  
چون قرعه بر تو افتد آسان نمیدهی  
پس بوسه از چه معنی ارزان نمیدهی  
لب را بزنده کردن فرمان نمیدهی  
کز کبریا سلام بسطان نمیدهی



دلم غارتیدی ز بس ترکنازی  
گل و مل ترا خادمانند از آن شد  
مرا جان در افکند در دام عشقت  
هلاک تن شمع جانست اگر نه  
منم زین دل پر نیاز اندر آتش  
توانی که با من خلاف طبیعت  
مپرس از دلم کز چه‌ای چون کبوتر

ز پایم فکندی ز بس دست یازی  
وفای گل و صحبت مل مجازی  
گمان برد کاین عشق کاری است بازی  
نیاید ز موم این همه تن گذاری  
تو آبی بلطف ای نگار نیازی  
در آمیزی و کشتن من نسازی  
بگو زلف را کز چه چون چنگ بازی



ترا چاکری گشت خاقانی آخر خداوندیی کن بچاکر نوازی

☆☆☆

خاک شدم در ترا آب رخم چرا بری  
از سر غیرت هوا چشم ز خلق دوختم  
وصل ترا بجان و دل میخرم و نمیدهی  
گه بزبان مادگان عشوه خوش همی دهی  
عشق ترا نواله شد گاه دل و گهی جگر  
کیسه هنوز فربه است از تو از آن توی دلم  
گر چه بموضع لقب مفتعلن دوباره شد  
داشتمت بخون دل خون دلم چرا خوری  
پرده روی تو شدم پرده من چرا دری  
بیش مکن مضایقه ز آنکه رسید مشتری  
گه بشگرفی و نری هوش مرا همی بری  
لاغر از آن نمیشود چون بره دو مادری  
چاره چه خاقانی اگر کیسه رسد بلاغری  
بحرز قاعده نشد تا تو بهانه ناوری

☆☆☆

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی  
صد بزم بیارایی هر جای که بنشینی  
هر جا که روی جانم پاس تو همی دارد  
چون مار کنی زلفین وز پرده برون آیی  
فتنه کنیم بر خود و پنهان شوی از چشمم  
مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد  
خون ریخته می بینی گویی که نه خون تست  
بردی دل خاقانی و در زلف نهان کردی  
هر لحظه بهر چشمی شوری دگر انگیزی  
صد شهر بیاشوبی هرگاه که برخیزی  
تا با که می آرامی، تا با که می آمیزی  
ناگه بزنی زخمی چون کژدم و بگریزی  
چون فتنه تو انگیزی از فتنه چه پرهیزی  
تو بر سر من محنت چون خاک همی بیزی  
از غمزه بپرس آخر کاین خون که میریزی  
ترسم ببری جانش وز طره درآویزی

☆☆☆

از بوالعجبی هر دم رنگی دگر آمیزی  
ده رنگ دلی داری و با هر که فراز آئی  
تا کی جگرم سوزی و در زلف بکار آری  
صد زهر بیامیزی و در کام دلم ریزی  
خود کژدم زلفت را زهریست که جان کاهد  
از یک نظر تنها، دل باختام با تو  
گر هیچ شبی ز آن لب تسکین دلم سازی  
شعر تر خاقانی چون در لب آویزد



عیسی نه‌ای و روزی صد رنگ برآمیزی  
یک‌رنگ شوی حالی و چون آب درآمیزی  
نه مشک خلق گردد چون با جگر آمیزی  
چون نوش کنم زهری ز آن صعبت‌تر آمیزی  
حاجت نبود کز نو زهری دگر آمیزی  
جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی  
از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی  
گوئی که همی آتش با آب درآمیزی

ای دیده ره ظلمت غم چون برون بری  
اول چراغ بر کن و آنکه چراغ جوی  
هجران یار بر جگرت زخم مار زد  
آن درد دل که برده‌ای آنکه عروسی است  
خاقانیا حریف فراقی بدستخون

چون نور دل نماند برون راه چون بری  
تا زان چراغ راه ز ظلمت برون بری  
آن زخم مارثی که بباد فسون بری  
در جنب محنتی که ز هجران کنون بری  
در خون نشسته‌ای چه غم دستخون بری



عتاب‌رنگ بما نامه‌ای فرستادی  
صحیفه‌های معانی نوشتی و سر آن  
چو نقش عارض و زلف تو نوک خامه‌ تو  
فرا نمودی کای بست رنج و محنت ما  
مترس اگر چه بصد بند درد بسته شدی

مرا بپرده تشریف راه وا دادی  
بدست مهر ببستی و مهر بنهادی  
نمود بر ورق روز از شب استادی  
بغم مباش که ما را هنوز بر یادی  
کنون که بنده مائی ز هر غم آزادی

از آن زمان که بدیدم نگار نامه تو  
ز لطفها که نمودی گمان برم که همی  
ز فضلا که نوشتی یقین شدم که همی  
دلی که از غم غربت چو دیر بود خراب  
ز رغم آنکه مرا در غم تو طعنه زنند



نگارنامه من گشت نامت از شادی  
در بهشت بر اهل نیاز بگشادی  
دم مسیح بر مردگان فرستادی  
بروزگار تو چون کعبه شد بآبادی  
غم تو شادی من شد که شادمان بادی

ز من گسستی و با دیگری بیبوستی  
بیاد سلطنه برخاستی معربد وار  
مرا بنیم کرشمه بکشتی ای کافر  
بمهر فاخته ز آن پس که روی بنمودی  
برای مهر تو جان برمیان همی بستم  
خبر نداری کز بس کرانه جوئی و کبر  
مرا طفیل کسان رستی همی دادی  
بسا طویلۀ گوهر که چشم من بگسست  
ستم بُد آن که تو کردی بجای خاقانی

مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی  
بر آتشم بنشاندی و دور بنشستی  
فغان ز کفر تو و آه ازین سبکدستی  
گریز جستی و از دام من برون جستی  
چرا بکینۀ جانم میان فرو بستی  
میان جانم بیرحم وار بگسستی  
کنون ز دادن آن قدر نیز وارستی  
چو در طویلۀ بد گوهران بیبوستی  
ستمگری میسند، ای خدای چون هستی



یک زبان داری و صد عشوہ گری  
از جگر خوردن توبہ نکنی  
زهره داری تو ز بیم دل خویش  
گفته بودی که تمامم بوفا

من و صد جان ز پی عشوہ خری  
ز آنکه پرورده بخون جگری  
که بهر دم جگر ما نخوری  
برو ای شوخ که بس مختصری

بدعای سحری خواستمت  
دست هجر تو دهانم بردوخت  
چند در چند همی بینم جور  
آب خاقانی گفتی ببرم  
کارم افتاد بآه سحری  
تا نگویم که مکن پرده‌داری  
چکنم گر نکنم نوحه‌گری  
برده‌ای بالله و حقا که بری

☆☆☆

ترا افتد که با ما سر در آری  
مکن فرمان دشمن سر در آور  
بهای بوسه جان خواهی و سهل است  
بیک دل وقت را خرسند می‌باش  
برای تو جهانی را بسوزم  
نهان از خوی خود درساز با من  
مکن حقهای خاقانی فراموش  
کنی افتادگان را خواستاری  
بدین گفتن چه حاجت؟ خود در آری  
بها اینک، بیاور تا چه داری  
اگر چه لاغر افتاد این شکاری  
اگر خو واکنی از خامکاری  
که گر خویت خبر دارد نیاری  
اگر روزی حق یاران گزاری

☆☆☆

ماهی که مه از قفای او بینی  
جوزا کمر کلاه او یابی  
عاشق‌تر و زارتر ز من یابی  
اندر دل سنگ اگر نشان جوئی  
او خود نزدیک برای ما هرگز  
با این همه گنجهای پر معنی  
خورشید ز روی و رای او بینی  
گردون گره قبای او بینی  
آن سایه که در قفای او بینی  
هم سوخته هوای او بینی  
جان کندن ما برای او بینی  
خاقانی را گدای او بینی

☆☆☆

داور جانی، پس این فریاد جان چون نشنوی  
دادخواهم بر درت در خاک و خون افغان کنان  
آه سوزان کز ره دل می‌برم سوی دهان  
هر زمان گوئی بگو تا خود نشان عشق چیست  
جوش دریای سرشکم گوش ماهی بشنود  
در کمین غمزه ترکان کمانکش داشتی  
پرسی از حال دلم چون نشنوی فریاد من  
گوش زیر زلف و زیور زان نهان داری که آه  
گویمت کامروز جانم رفت دوشی بر زنی  
هر دمت خاقانی از چشم و زبان گنجی دهد  
کوه سیمینی و در کوه اوفند آواز گنج

یا رب آخر یا رب فریادخوان چون نشنوی  
گیر داد عاشقان ندهی، فغان چون نشنوی  
سوی دل باز آرم از راه دهان چون نشنوی  
من چه دانم داد عشقت را نشان چون نشنوی  
چون در آن دریا تو راندی جوش آن چون نشنوی  
گاه تیر افشاندن آواز کمان چون نشنوی  
حال دل چون پرسی از من هر زمان چون نشنوی  
نشنوی پیدا ز من باری نهان چون نشنوی  
چون توئی جان داورجان، حال جان چون نشنوی  
نام خاقانی بگوش دوستان چون نشنوی  
آخر این آوازه گنج روان چون نشنوی



ای رخ نور پاش تو پیشه گرفته دلبری  
ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی  
طره تو بر غم من چون شب من بتیرگی  
گر چه سپید کاری است از همه روی کار تو  
از سر رشک سوختم ز آن همه سوزم از درون  
هم شکری تو هم نمک با تو چه نسبت آب را  
ابر زیان کار تست، ابر مکن دو چشم من  
اشک مرا چو روی خود دار عزیز اگر ترا  
کنت تعاف نظره من لحظات مقتلی

رونق آفتاب شد ز آن رخ همچو مشتری  
سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری  
کیسه من ز ناز تو چون لب تو بلاگری  
لیک قیامت است هم چشم تو در سیه‌گری  
با همه آب ساختی ز آن همه آبی از تری  
چند بر غم دوستان دشمن خویش پروری  
کافت آن بتو رسد ز آنکه بچشم من دری  
درخورد آب و آفتاب از پی ساز گازی  
لست تخاف جمرة من ز فرات خاطری

سینه خاقانی اگر بشوئی از زنگ عنا

پیش خدایگان ترا بیش کند ثناگری

☆☆☆

دلم خاک تو شد گو باش من خون می خورم باری  
مرا مهره بکف ماند و ترا داو روان حاصل  
مرا گر خال گندمگونت جوجو میکند گو کن  
گر از من رخ نهان کردی سپاس ایزد کنم کاکنون  
میپوش آن رخ ز من کآخر ز من نگزیرد آن رخ را  
مرا در درد ناپرسان مپرس از من که سربسته  
چو آهی برکشم از دل مگو ای دوست دشمن خود  
دلم گر باز من ندهی دل دیگر بوامم ده  
جهان گفתי سفالی دان که خاقانی است ریحانش  
بلشکرگاه دارم روی و بر سلطان فشانم جان

ز دست این دل خاکی بدست خون درم باری  
تو نونو کعبتین میزن که من در ششدرم باری  
من آن جو سنگ خالت را بصد جان میخرم باری  
سپاس زندگانی نیست بی تو بر سرم باری  
گر آن رخ آینه سیماست من خاکستم باری  
چه شبها زنده میدارم چه تبها می برم باری  
چه جای دشمن است ای دوست خود را میخورم باری  
که بر خاک عراق این بار بیدل نگذرم باری  
جهان را گرچه ریحانم ترا خاک درم باری  
گر آن دریاست وین خورشید من نیلوفرم باری

☆☆☆

خاکم که مرا منی نیابی  
هیچم بعیار تو دو جو کم  
دشمن کامم ز دوستداریت  
چو من تو شدم تو زی مغان شو  
چون سایه مرا بتیرگی جوی  
گفתי که چه نامی از دلت پرس  
نقش الحجر دل تو نامم

بادم که ز بی تنی نیابی  
گر بر محکم زنی نیابی  
وز من دم دشمنی نیابی  
کآنجا توئی و منی نیابی  
کاندر ره روشنی نیابی  
کز من صفت منی نیابی  
جز عاشق گلخنی نیابی

نیایی	خوردنی	گل	بار	بار	دل	من	توئی	که	جز	گل
نیایی	سوسنی	بر	کاندر	در	سینه	آتشین	طلب	دل	دل	سینه
نیایی	آهنی	آتش	کز	دل	تافته	شد	مجوی	ازو	صبر	دل
نیایی	خماهنی	رنگ	جز	پیروزه	چرخ	را	ز	آهم	پیروزه	چرخ
نیایی	کنی	طلب	کانگه	خاقانی	را	چنان	مکن	گم	خاقانی	را



بس	توبه‌های	ما	که	بهم	درشکسته‌ای	تا	حلقه‌های	زلف	بهم	برشکسته‌ای
گاه	از	کرشمه	دیده	اختر	شکسته‌ای	گاه	از	ستیزه	گوش	فلک
اما	ندانم	آن	که	چه	لشکر	شکسته‌ای	دانم	که	مه	جبینی
آسوده‌تر،	نه	رایت	سنجر	شکسته‌ای	آهسته‌تر،	نه	ملک	خراسان	گرفته‌ای	در
بر	دل	شکستگان	قلندر	شکسته‌ای	در	شاهراه	عشق	تو	هر	محملی
وز	کبر	گوشه	کله	اندر	شکسته‌ای	در	گوشه‌ها	هزار	جگرگوشه	خورده‌ای
بس	کن	که	نه	ظلم	سکندر	شکسته‌ای	یک	مشت	خاک	غارت
تاوان	بده	ز	لعل	که	گوهر	شکسته‌ای	در	هم	شکسته‌ای	دل
بر	پر	سوی	عراق	که	نه	پر	شکسته‌ای	خاقانیا	نشیمین	شروان
بر	چرخ	پر	تیر	سخنور	شکسته‌ای	رو	کز	کمان	گروهه	خاطر



بر	هر	دلی	هزار	گره	بر	نهاده‌ای	از	زلف	هر	کجا
بر	جان	من	ز	طره	کمین‌ها	گشاده‌ای	در	روی	من	ز
آلا	وفا	و	مهر	کز	این	دو	پیاده‌ای	بر	هر	چه

گفتی جفا نه کار من است ای سلیم دل  
دیدي که دل چگونه ز من در ربه‌ده‌ای  
گفتی که روز سختی فریاد تو رسم  
خاقانی از جهان بپناه تو در گریخت

تو خود ز مادر از پی این کار زاده‌ای  
پنداشتی که بر سر گنجی فتاده‌ای  
سخت است کار بهر چه روز ایستاده‌ای  
او را بدست خصم چرا باز داده‌ای



چو عمر رفته تو کس را بهیچ کار نیایی  
عزیز بودی چون عمر و همچو عمر برفتی  
مرا چو عمر جوانی فریب دادی و رفتی  
دل ترا و جهانرا وداع کرد بعمری  
چو عمر نفس‌پرستان که بر محال گذشت آن  
ترا بسلسله صبر خواستم که ببندم  
ز دست عمر سبک‌پای سر گران بتو نالم  
تو همچو روزی بسیار نارسیده بهی ز آن  
مرا ز تو همه عمرست ماتم همه روزه  
چو عمر رفته بمحنت که غم فزاید یادش  
چو روز فرقت یاران که نشمرند ز عمرش  
ز خوان وصل تو کردم خلال و دست بشستم  
مرا بسال مزین طعنه گر کهن شده سرورم  
تویی که نقب‌زنی در سرای عمر و بآخر  
چنانکه از دیت خون بود حیات دوباره  
من از غم تو و از عمر سیر گشتم ازیرا

چو عمر نامده هم اعتماد را بنشایی  
چو عمر رفته ز دستم ندانم آنکه کی آیی  
تو همچو عمر جوانی، برو نه اهل وفایی  
که او بترک سزا بود و تو بهجر سزایی  
برفتی از سر غفلت نپرسمت که کجایی  
ولی تو شیفته چون عمر بیش بند نیایی  
که عمر من ز تو آموخت این گریخته‌پایی  
که عمر کاهی اگر چه نشاط دل بفزایی  
که همچو عید بسالی دو بار روی نمایی  
بیاد نارمت ایرا که یادگار بلایی  
ز عمر نشمرم آن ساعتی که پیش من آیی  
بآب دیده ز عشقت که زهر عمر گزایی  
که تو بتازگی عمر هچو گل بنوایی  
نه نقد وقت بری کیسه حیات ربایی  
دوباره عمر شمارم که یابم از تو جدایی  
چو غم نتیجه عمری چو عمر دام بلایی



بزر مرا چه فریبی که کیمیای جفایی  
نپرسم از تو که چون عمر زود سیر چرایی  
که کم عیاری اگرچه چو عمر بیش بهایی

بمرم از تو چه اندوختم جزین زرچهره  
برو که تشنه دیرینه‌ای بخون من آری  
تم ببندی و کارم بعرها نگشایی



از دوست کرشمه نهانی  
ترکان که کمین‌گشای خوانی  
کس داد نشان ز بی‌نشانی  
سرنامه خلق زندگانی  
من دل سبکم تو جان گرانی  
جای دل گشوده تو دانی  
مانم بتو و بمن نمایی  
تو جان منی بجای آنی  
وان نور تویی که جان جانی  
گفتا که تو من شو ار توانی  
اما تو چو من شوی بمانی  
کایندم گهریست آسمانی  
کز خندق غم برون جهانی  
پیداست بهار شادمانی  
در ملک سخن خدایگانی  
هم نعمت تو خالق المعانی

در عشق فتوح چیست دانی  
بینی ز کمان‌کشان غمزه  
گفتی که ز عشق او نشان ده  
سرنامه عشق کشتن آمد  
گفتم بخیال او که آوخ  
دل گم شده‌ام کجا ندانم  
خونم همه دل منی همه لب  
من خاک توام بجای اینم  
آن سایه منم که خاک خاکم  
گفتم چه شود که من شوی تو  
گر من تو شوم تو نیست گردی  
خاقانی تو مزن ازیندم  
بر دلدل دل چنان زن آواز  
کز طبع تو در خزان عالم  
امروز ترا مسلم آمد  
هم نام تو خالق الکلام است



دیوانه شوم چون تو پری‌وار نمایی  
خورشیدی و آنکه بشب آیی عجب اینست  
گرچه بشب آئینه نشاید نگریدن

در سلسله زلف پری مار نمایی  
شب روز نماید چو تو دیدار نمایی  
در تو نگرم کآینه دیدار نمایی



ای ترک دلستان ز گلستان کیستی  
بس نادره نگاری، بس بوالعجب بتی  
ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی  
ای تازه گلبنی که شکفتی بمه دی  
از کافری بسوی مسلمانی آمدی  
جانها ز آرزوی تو می بگسلد ز هم  
دوش از برم برفتی و بر خوان نیامدی  
خاقانی آن تست بهر موجبی که هست

خوش دلبری، ندانم جانان کیستی  
ما را بگو که صورت ایوان کیستی  
گویی کز ایزد آمده در شان کیستی  
با این نسیم خوش ز گلستان کیستی  
این جا برای غارت ایمان کیستی  
چون گویمت که بسته پیمان کیستی  
امشب بگو کجائی و مهمان کیستی  
معلوم کن ورا که تو خود ز آن کیستی



لاله‌رخا سمن‌برا سرو روان کیستی  
تیرقدی کمان‌کشی زهره‌رخی و مهوشی  
از گل سرخ رسته‌ای نرگس دسته بسته‌ای  
ای تو بدلبری سمر، شیفته رخت قمر  
دام نهاده میروی مست ز باده میروی  
شهد و شکر لبان تو جمله جهان از آن تو

سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی  
جانت فدا که بس خوشی جان و جهان کیستی  
نرخ شکر شکسته‌ای پسته دهان کیستی  
بسته بکوه بر کمر، موی میان کیستی  
مشت گشاده میروی سخت کمان کیستی  
در عجبم بجان تو تا خود از آن کیستی



باز از نوای دلبری سازی دگرگون میزنی  
تا مهره و امالیده‌ای کژ باختن بگزیده‌ای  
آه از دل پر خون من زین درد روزافزون من  
خاقانی از چشم و زبان شد پیش تو گوهرفشان



دیرست تا در پرده‌ای از پرده بیرون میزنی  
نقشی که در کف دیده‌ای نه کم نه افزون میزنی  
هر شب برای خون من رای شبیخون میزنی  
تو عمر او را هر زمان کیسه به صابون میزنی

ای سر زلف پرشکن سلسله‌دار کیستی  
من دل خویش را بخون کرده همیشه رهنمون  
ای دل من بکام تو خطبه‌ی جان بنام تو  
وقت سحر که همنشین کرده بکار نازنین  
گفتم گرچه یک نفس با تو نبود دسترس  
ای دل من ترا وطن بوی تو در هوای من

وی خم غمزه بخون در پی کار کیستی  
وز می عشق در جنون تو بخمار کیستی  
من شده صید دام تو، تو بشمار کیستی  
گفت مرا که هم‌چنین زار و نزار کیستی  
سوخته‌ام درین هوس تا بکنار کیستی  
کیست که گوید این سخن با تو که یار کیستی



قُمْ بُكْرَةً وَ خُذْهَا بِا كُورَةِ الْحَيَاةِ  
در جام زیبقی کن گوگرد سرخ ذاتی  
راحاً كَعِينِ دِيكَ اَصْفَى مِنْ الْفِرَاتِ  
لب تشنگان جانرا سیاره حیاتی  
فَاتَ الصُّبُوحُ فَاشْرَبْ مُسْتَدْرِكَ الْفَوَاتِ  
می خواه دیودل باش ار چه ملک صفاتی  
حَفَّتْ اِلَيْكَ رُوْحِي حَتَّى اِنْحَنَّتْ قِنَاتِي

فالد یکِ قد ینادی هات السلاف هاتِ  
آن کیمیای جانها در گوهر نباتی  
فالد یکِ فی اذانِ و الکأسِ فی الصلاةِ  
بل یوسفان دل را از چاه غم نجاتی  
انعم بها صبوحي واجمع بهاشتات  
از سرزنش چه ترسی نه قاضی القضاتی  
لا العمرِ فی حسابی لا الصبرِ من حُماتی

خاقانیا چو دیدی از عمر بی‌ثباتی  
وصف خدایگانِ خوان از مرد معجزاتی

نطع هوس برافشان پندار شاه ماتی  
اقبال پادشا خواه از صید حادثاتی



ما انصفَ نَدمانی لَوانکر ادمانی  
ریحان بسفال اندر بسیار بود دانی  
لو تَمزجها بِالدمِ مِنْ ادمعِ اجفانی  
مجلس ز پری‌رویان چون بزم سلیمانی  
یا یوسفَ عَلَیْهِ اَوْلَمَکِ اخوانی  
شو گوش خرد برکش چون طفل دبستانی  
اَقْبَلتَ عَلَی وَصَلِی وَاحْتَلتَ لِهَجْرانی  
خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن‌رانی  
چون بر ملک مشرق عیدی گهرافشانی

فالقَهوةِ مِنْ شَرطِی لا التوبَةَ مِنْ شانی  
آن جام سفالین کو و آن راق ریحانی  
یزدادلها صِبغِ فی احمرِها القانی  
باغنه داودی مرغان خوش الحانی  
کم من عَلِلِّ یشفی مِنْ علةِ احزانی  
تا پیر مغان بینی در بُلْبُلِه گردانی  
این القدمِ اَولِی اَیْنَ النَظَرِ الثانی  
کم زن همه عالم را پس گو، کم خاقانی  
العبدِ نویس از جان بر تختۀ پیشانی



ادا ما الطیر غنّت للصبح  
هوا پر خندۀ شیرین صبح است  
أرق فضلاتِها فالارض عطل  
قبای صبح را مشکین زره‌زن  
سیر نو الدیک عن عین السکاری

اجب داعی معاطاة الملاح  
بیار آن گریۀ تلخ صراحی  
تحلیها بوشی او وشاح  
بموی زلف ترکان سلاحی  
ویشد و کَالسُکاری وَهَوَاصُ

صلاح از می سر رشته کند گم	صلای می اگر مرد صلاحی
كَانَ الدار والکاسات دارت	ریاض اللهُوحَفَّت بالاقاحی
توئی تو راح را خاقانیا اهل	قفای عقلزن گر اهل راحی
لشروان شاه آخستان یمن	تری سعد السعود علی النواحی

☆☆☆

تعاطی الکأس من شأن الصبوح	فسق الراح یا ریحان روحی
بین همچون لبت خندان رخ صبح	بده چون اشک من جام صبوحی
هواک الکأس لا تَسْتَفْتِ فیها	و لا تَخَف الهوی خوف الفضوح
لبت می در می است و نوش در نوش	بنا میزد فتوح اندر فتوحی
جَرَحَت القلبَ فاسقُ الراح صرِفا	فاصفاها قصاص للجروح
سخنها تازه کن خاقانی ایرا	کهن شد قولهای بوالفتوحی

☆☆☆

یا رب لیلی مظلم قد قلت یا رب ارحم	حتی تجلی الصبح لی فی الساترین المعلم
جام صبوحی ده قوی چون صبح بنمود از نوی	بوئی چو باد عیسوی رنگی چو اشک مریمی
هادی دماء الدن هافاشرب هنیئا فی الملا	فالفنس من قبل الصبی ربّت صبیاً بالدم
خون خورده‌ای نه مه بر خون رزان می خورد گر	کین آدمی را آبخور خونست مسکین آدمی

☆☆☆